

خاطرات يك مرده

ترجمہ: رضا ہمدانی

خاطرات یک مرد



انتشارات توسن

بنام خدا

انتشارات توسن

-
- نام کتاب خاطرات یک مرده
نوشته عزیزنسن
مترجم رضا همراه
چاپ اول ۱۳۶۰
تیراژ ۳۰۰۰ جلد
چاپ افست رودکی
ناشر انتشارات توسن

مرکز پخش : تهران خیابان لاله‌زارنو ساختمان شماره سه البرز طبقه اول پلاک ۲۶

تلفن (۳۱۹۴۶۲ - ۳۱۱۱۸۸)

((حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن میباشد))

صفحه

۶	آشنائی کوتاهی با نویسنده
۱۵	خاطرات یک مرده
۲۳	ما چطور انقلاب کردیم
۴۲	دنیا در نظر فقرا خیلی گل و گشاد است
۷۲	غلاف بدون چاقو همیشه!
۸۹	دیوانه‌ای که فرار کرده!
۹۹	اسب که می‌گن اینه
۱۱۵	چرا در امتحان سگی رفوزه شدم!؟
۱۲۴	کدخدا باید عوض بشه!
۱۴۵	جزء اموال دولتی است!
۱۵۹	مردی که به شعر علاقه داشت!
۱۸۴	دیگ زودپز
۲۵۱	این زهوار دررفته کجاش شبیه تویسنده هاس!

آشنایی گوناگونی با نویسندگان

www.KetabFarsi.com

تا سال ۱۹۵۶ کمتر کسی در ترکیه اسم عزیزنسن را بلد بود ولی امروز نه تنها یکی از معروفترین نویسندگان این کشور است، بلکه شهرت بین‌المللی دارد.

جالب توجه اینست که عزیزنسن بر خلاف سایر هنرمندان و نوابغ جهان ابتدا در خارج از کشور، خودش شهرت یافت و پس از آن ملت ترکیه متوجه این شخصیت ادبی بزرگ گردید.

در مسابقه بزرگی که در سال ۱۹۵۶ در ایتالیا بین فکاهی‌نویسندگان جهان انجام گرفت، داستان "حمدی‌فیل" عزیزنسن برندهٔ جایزهٔ اول "شاخه طلا" گردید. سال بعد نیز در مسابقه دیگری داستان "جشن افتتاح کارخانه جدید" او موفق به اخذ جایزهٔ اول شد.

بهمین جهت ترکیه‌ارزش حقیقی این نویسنده را شناخت و با سرعت عجیبی تعداد علاقمندانش افزایش یافت بطوریکه در مدت ۳ سال بیشتر از سی جلد داستانه‌های کوتاه و رمان‌های بلند او منتشر شد و هر کدام بیش از دو سه بار به چاپ رسید و استقبالی که از نوشته‌های او بعمل آمد، در کشور ترکیه سابقه ندارد.

نوشته‌های او نه تنها در میهن خودش با موفقیت روبرو شد، بلکه به بیشتر زبانها ترجمه گردید.

او اکنون پنجاه و دو سه سال دارد تحصیلاتش در رشتهٔ ساختمانی و مهندس ساختمان است ولی تخصص در روزنامه نگاری میباشد.

او با اکثر روزنامه‌ها و مجلات معروف ترکیه همکاری کرده در سال ۱۹۴۶ با همکاری یکی دیگر از نویسندگان ترک بنام "صبح‌الدین علی" روزنامه "مارکو پاشا" را منتشر ساخت که خیلی طرفدار پیدا کرد.

عزیزنسنین در این روزنامه سلسله مقالاتی بنام "نامه‌هایی از ده" را شروع کرد که گرچه با امضاء مستعار بود ولی همه خوانندگان نیش قلم او را شناختند و بالاخره همین سلسله مقالات هم موجب گرفتاری و زحمت زیادی برای او شد.

در این مقالات عزیزن‌سین از زبان یک دهاتی ساده‌لوح بشدت از کارهای دولت وقت انتقاد میکرد و انتقادات او به حدی تند بود که منجر به تعطیل نشریه مزبور گردید .
 پس از تعطیل شدن " مارکو پاشا " کارش را با امضاهای مستعار در نشریات دیگر ادامه داد .

در حال حاضر نوشته‌های عزیزن‌سین در روزنامه " آقشام " و مجله " آق بابا " که از معروفترین نشریات ترکیه هستند، منتشر میشود .

ولی چون هر روز میبایست قطعهای یا داستانی بنویسد از این جهت بعضی از نوشته‌های او کاملاً " پخته نیست . . . در بعضیها دستپاچگی دیده میشود و توی بعضی‌ها هم اضافات بچشم میخورد . این مطلب را خود نویسنده هم قبول دارد و بهمین جهت هم در جواب یک پرسش ادبی که سؤال کرده بود : " در کار یک نویسنده چه عاملی از همه چیز مهمتر است ؟ " جواب داده است : " برای نویسنده ، زمان لازم است تا بتواند روی نوشته‌های خودش کار کند " .

داستانهای این کتاب از بین نوشته‌های او که در سالهای ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۹ منتشر شده انتخاب گردیده است .

فطرات کبیرہ

www.KetabFarsi.com

خدا نکند زندگی روی بدش را به کسی نشان بدهد!
من یکی که نتوانستم تحمل کنم و مطمئن هستم هیچکس
نمیتواند در مقابل سختی‌های زندگی مقاومت کند...
من این شهامت را داشتم که خودکشی کنم و خودم
را از چنگ مشکلات و ناملایمات نجات بدهم اما میدانم
خیلی‌ها هستند که روزی هزار بار می‌میرند و زنده‌میشوند
و باز هم دلشان خوش است که زنده هستند! .
من این خاطرات را بخاطر آنها می‌نویسم .

دو روز و دو شب خودم و زن و بچه‌ام گرسنه بودیم. هیچ چیزی پیدا نکرده بودم شکم زن و بچه‌ام را سیر کنم... خودم بهر ترتیبی بود صبر می‌کردم ولی جواب زن و بچه‌ام را نمیتوانستم بدهم، بهرکجا که کوره امیدی داشتم رفتم اما جواب رد شنیدم... تمام درها برویم بسته شده بود... تنها راهی که بنظرم رسید این بود که خودکشی کنم!... از این امر غافل بودم که خودکشی کردن خیلی سخت‌تر از زندگی کردن است!...

ارزان‌ترین نوع خودکشی این بود که خودم را توی دریا غرق کنم... تمام سواحل استانبول را گشتم، جایی که بتوانم خودم را به دریا بیندازم پیدا نکردم سرتاسر ساحل دریا را ثروتمندها تصرف کرده باغ‌ها و قصرهای مجلی درست کرده‌اند...

یکروز با هزار کلک و حقه‌بازی بدون بلیط سوار کشتی شدم... میخواستم وقتی کشتی به وسط دریا میرسید، خودم را به دریا بیندازم. اما کشتی آنقدر شلوغ بود و مردم طوری از سر و کول یکدیگر بالا میرفتند که من با هزار زحمت و تقلا نتوانستم خودم را کنار

پنجره برسانم . . .

بهمین جهت تصمیم گرفتم با تیغ یکی از رگ‌هایم را ببرم . . . اونم نشد، چون این روزها جنس تیغ‌ها بقدری خراب شده که ریش آدم‌ها را بزور میتراشید! چه رسد به اینکه رگ مرا ببرد! . . .
پیش خودم گفتم:

— حتما "موقع مرگم نرسیده و شاید اگر چند روز دیگر زنده بمانم کارم درست بشود! . . .
احسان یکی از دوستان دوره مدرسه‌ام . . . به اتکاء ثروت با آ آورده پدرش درس و مدرسه را ناتمام گذاشت و به تجارت مشغول شد.

میدانستم وضعش خوب است . . . تصمیم گرفتم دردم را به این یکی هم بگویم شاید گره از کارم بگشاید!
برای رفتن بخانه احسان دو سه خیابان را پیاده طی کردم . . . به مستخدمی که در خانه را برویم باز کرد اسمم را گفتم و اضافه کردم:

— به آقای احسان بگوئید چند دقیقه با ایشان کار دارم.

مستخدم پس از چند دقیقه برگشت و گفت:

— آقا چند تا میهمان دارند " گفتند " تشریف
بیاورید تو! ... "

نمیخواستم برم پیش مهمان‌هاش... سر و وضع
طوری نبود که به میهمانی برم ،
ولی مستخدم احسان با اصرار مرا به سالن پذیرائی
برد... .

میهمان‌ها با سر و صدا مشغول خوردن و نوشیدن
بودند... جلوی در نشستم تا در موقع مناسبی جریان
را به احسان بگویم ...

احسان بالای سالن پیش رفقاییش نشسته بود...
از من خواست حرفم را بزنم ...

ابتدا کمی تردید داشتم... نمیخواستم سایرین
حرفهای مرا بشنوند ولی چون وقت می‌گذشت و احسان
هم اصرار داشت داستان زندگیم را و مشکلاتی را که
خودکشی داشت تعریف کردم... .

میهمان‌ها با علاقه گوش میدادند... من گریهام
گرفته بود، بزور جلوی گریهام را میگرفتم ، اما میهمان‌ها
به قهقهه می‌خندیدند... حتی یکی از خانم‌ها که گیلاس
مشروب توی دستش بود از شدت خنده نتوانست تعادلش

را حفظ کند روی یکی از مردها افتاد!

یکی از میهمانها بقدری خندید که اشک از چشمانش

سرازیر شد!

موقع خداحافظی احسان پنج لیره کف دستم گذاشت

و گفت:

— هر وقت کاری داشتی باز هم اینجا بیا...

از خانه احسان بیرون آمدم... پنج لیره هنوزتوی

کف دستم بود نمیدانستم با این پول چه بکنم با پنج

لیره نمیتوانستم نان خالی برای زن و بچه‌هایم بخرم!!

در یک آن تصمیم گرفتم با پنج لیره کمی سم (مرگ

موش) بخرم و خودم را برای همیشه از این زندگی نکبت

بار نجات بدهم.

سم را از داروخانه خریدم داخل یک پارک رفتم...

جلوی شیر آب سم را بیخ گلویم ریختم کمی آب هم

رویش خوردم و با خیال راحت روی یکی از نیمکت‌های

پارک دراز کشیدم...

طولی نکشید چشمانم سنگین شد... رخوت و سستی

عجیبی سراپایم را فرا گرفت و بخواب ابدی مرگ فرو

رفتم!!!.

مدتی نگذشته بود که متصدی پارک مرا دید و به سراغم آمد، به گمان اینکه خوابیده‌ام دو سه بار مرا تکان داد... بعد خم شد گوشش را به سینه‌ام گذاشت و چون فهمید نفس نمی‌کشم... و دانست مرده‌ام... رنگ صورتش تغییر کرد، دست و پایش آشکارا به لرزه افتاد و زبانش لکنت پیدا کرد!

میخواست فریاد بزند ولی صدا از گلویش خارج نمیشد... چیزی نمانده بود که خنده‌ام بگیرد ولی به زحمت خودم را نگهداشتم، می‌ترسیدم زنده بشوم و دوباره همان مشکلات و بدبختی‌ها بسراغم بیایند!

متصدی پارک با وحشت به جلوی در رفت و لحظه‌ای بعد با دو سه نفر رفتگر برگشت...

رفتگرها مرا توی ظرف آشغال‌ها گذاشتند و با هن و هن... به پزشک قانونی بردند...

در آنجا هم مرا مثل یک لحاف پاره توی سردخانه پرت کردند و در را بستند!...

پیرزن مرده‌ای که پهلویم دراز کشیده بود با صدای لرزانش گفت:

— خوش آمدی جوان... تو چرا باین سن سال کم

مردی؟

جواب دادم:

— نمردم!... خودکشی کردم!...

با تعجب پرسید:

— چرا خودتو کشتی؟

— بسکه تو اون دنیا بهم خوش می گذشت!...

خسته شده بودم!

پیرزن فهمید شوخی می کنم... اخمهاشو تو هم کرد

و گفت:

— مزخرف نگو... این روزها توی دنیا به هیچ کس

خوش نمیگذره!...

جواب دادم:

— لابد تو خیلی وقت است مردی و از وضع دنیا

خبر نداری؟

پیرزن گفت:

— تقریباً " دو ماه میشه که مردم .

حالا نوبت من بود که تعجب کنم با حیرت پرسیدم:

— دو ماهه مردی و هنوز تو پزشک قانونی هستی؟

— تعجب نداره... هنوز نوبتم نشده!...

هر دو چند لحظه سکوت کردیم... پیرزن پرسید:

— تو کی مردی؟

گفتم:

— دو ساعت پیش.

پیرزن با ناباوری گفت:

— باین زودی‌ها کارها درست شد و آمدی پزشک

قانونی؟

— کاری نداشتم!...

— با اینحال باید گفت مرده‌یه خوش شانسی هستی!

پرسیدم:

— مگه مرده هم خوش شانس و بدشانس داره؟!

— پس چی...؟ ده پانزده روز که اینجا ماندی

میفهمی!...

پرسیدم:

— علتش چی‌یه که شماها را اینقدر معطل می‌کنن؟

— یکمقدارش تقصیر بچه‌هامه... که نمیخواهد

مردن من بگوش مقامات دولتی برسه!

— چرا؟!!

— برای اینکه کوپن نفت به اسم منه... اگر دولتی‌ها

بفهمند من مرده‌ام کوپن نفت باطل میشه ! بچه‌هام
حاضرند از ارث من چشم بیوشند ولی حاضر نیستند کوپن
نفت باطل بشه !

از پیرزن پرسیدم :

— لابد هرکدام از این نعش‌ها هم چنین مشکلاتی
ندارند؟

— بعله... بعضی‌ها وضعشان از منم بدتره... اون
زنه رامی‌بینی که بغل دیوار افتاده... تا حالا شش‌هفت
دفعه مرده و زنده شده... هر بار که می‌برند دفنش‌بکنند
زنده میشه و تا می‌برنش خانه و مشکلات زندگی رامی‌بینه
دوباره می‌میره ! !

در این موقع صدای کلفت یک مرد بگوשמ رسید :

— از دست دکترا به این حال و روز افتاده !
نگاه کردم در طرف چپ یک مرده درازکشیده
پرسیدم :

— شما هم مردین ؟ ! ...

با صدای زمختی جواب داد :

— نمردم بلکه وفات یافتم ! ... مگر شماروزنامه‌ها

را نمیخواندین؟ تمام نشریات مهم در مورد ضایعه‌اسفناک

فوت من قلمفرسائی کردند !

پرسیدم :

— براتون مقاله نوشتند ؟

— نخیر... آگهی های ترحیم چاپ کردند. خانواده

خودم و تمام دوستان و آشنایان و شرکاء موسساتم

آگهی های مفصلی به جراید داده بودند... آدم های

گر و کور و بیسواد هم این اعلان ها را دیدند... شما

چطور ندیدن ؟ !

— متأسفانه ندیدم...

— اعلان ها بقدری قشنگ و عالی بود که من از

مردنم خوشحال شدم یکی نوشته بود " یک ضایعه تلخ "

دیگری نوشته بود " فقدان دردناک ! " آن دیگری نوشته

بود " پدرمان... همسر... پدرزنم... پسر... دامادم

رئیس شرکت فلان... " یکی از چهره های سرشناس مملکتمان...

" فرزند صدراعظم سلیمان پاشا نوه قاسم و داماد بایرام

پاشا... "

مرده برشناس یکریز حرف میزد و راجع به آگهی های

تسلیت که بخاطر مرگ او چاپ شده بود داد سخن میداد...

که من حرف او را قطع کردم و گفتم :

— منم جنابعالی را شناختم... زحمت نکشید...
حالا فهمیدم شما چه شخصیت مهمی هستید... فقط
بفرمائید با اینهمه پارتی چرا اینجا مانده‌اید؟
مردسرشناس جواب داد:

— قبرستان پیدا نمیشود... خانواده‌ام نمیخواهند
ما در قبرستان عمومی دفن کنند، میخواهند یک قبر
لوکس برایم پیدا کنند! اینروزها هم که قبرستان‌ها
بازارسیاه پیدا کرده و پیدا کردن قبر لوکس مشکل است!
گفتم:

— برای مرده چه فرق می‌کند در چه نوع قبری دفن
شود؟!
جواب داد:

— برای مرده ممکن است فرقی نکند ولی برای
زنده‌ها خیلی موثر است! بخصوص چون خانواده‌ی ما
آدم‌های باسرفی هستند بخاطر چشم و همچشمی که بین
موسسات و شرکتهای تجارتي وجود دارد میبایست قبر
من از قبر پدر رئیس شرکتی که رقیب ماست ودو سه
هفته پیش فوت کرد لوکستر باشد! والا باعتبار شرکت
ما لطمه میخورد!...